

فصل دوم: تشکیل سلطنت قزلباش

گفتار نخست

شاه اسماعیل صفوی

کودکی و نوجوانی شاه اسماعیل

اسماعیل فرزند حیدر در سال ۸۶۶ خ در اردبیل به دنیا آمد. مادرش مارتا دختر اوزون حسن و کاترینای ترابزونی بود. مادر بزرگش کاترینا با این شرط با اوزون حسن ازدواج کرده بود که دین خودش را نگاه دارد و تا آخر عمرش از آزادی کامل دینی برخوردار باشد. او وقتی بعنوان همسر اوزون حسن وارد شهر آمد شد، یک کشیش و چند موعظه گر و ندیم و چاکر و کلفت مسیحی را همراه آورد. او در شهر آمد یک کلیسا بنا کرد تا روزهای یکشنبه در آن نماز بگزارد و به موعظه کشیش گوش فرادهد.

پس از آنکه اوزون حسن بر بخش اعظم ایران دست یافته شاه ایران شد و تبریز را پایتخت قرار داد کاترینا در تبریز نیز برای خودش کلیسای باشکوهی ساخت و کشیشان و مبلغان مسیحی را به تبریز برد. کاترینا زنی متعصب و زیرک بود. او وقتی پسری به دنیا آورد یک اسم بامسمی برایش برگزید و او را مقصود نامید. او امیدوار بود که این پسر روزی پادشاه ایران شود. او روزهای یکشنبه که به کلیسا میرفت و

دخترش مارتا را نیز با خودش میبرد تا او را با تعالیم دین آباءش آشنا سازد. مارتا- مادر اسماعیل - کودک بود که عثمانیهای سنی مذهب کشور پدر بزرگ مادریش (ترابزون) را تصرف کردند و خانواده مادریش را قتل عام نمودند. پس از چندسال برادران پدریش خلیل و یعقوب برادر پدر و مادریش مقصود را خفه کرده از بین بردند. سپس سلطان یعقوب شوهرش حیدر را به قتل رساند و سرش را به فتوای فقهای سنی جلو سگان تبریز افکند، و او و فرزندانش را به شیراز تبعید کرد. بعد از آن نیز پسر بزرگش علی به هنگام فرار از برای مأموران رستم بیک بایندری کشته شد، و او با دوفرنزد دیگرش متواری شدند و در لاهیجان پنهان گشتند. طبیعی بود که این رخدادهای تلخ بر این زن اثر بگذارد و روحیه‌ی کینه‌جو و انتقام‌طلب نسبت به همه کسانی که با خاندانش این چنین دشمنی ورزیده بودند و همه‌شان سنی بودند را در او پرورش دهد. هردو دولت عثمانی و ایران دشمنان آشتی‌ناپذیر خانواده او به شمار می‌رفتند، و همه قزلباشان تاتار- که مریدان شوهرش بودند- دوستان طبیعی او و خاندانش محسوب میشدند. او با چنین روحیه‌ی اسماعیل را در دامش پرورد.

اسماعیل هفت‌ساله را هفت تن تاتار از سران و فرماندهان برجسته قزلباش که خلیفه‌های شیخ حیدر بودند به لاهیجان بردند و در منزل کارکیا میرزا علی مخفی کردند. کارکیا از بقایای حاکمان شیعه زیدی مذهب طبرستان بود که خاندانش از دیرباز در لاهیجان قدرت را در دست داشتند. میرزا علی کارکیا اسماعیل را از آن نظر درخانه خویش پنهان کرد که نواده شیخ صفی‌الدین و شیخ زاهد بود و مأموران رستم بیک بایندر در تعقیبش بودند. او خودش نیز از رستم بیک دل خوشی نداشت. علاوه بر این او شیعه بود، و قزلباشان نیز خودشان را و اسماعیل را شیعه می‌نامیدند. هرچند که بین مذهب کارکیا با مذهب قزلباشان هیچگونه همسانی وجود نداشت، ولی تقیه شدیدی که خلیفه‌های شیخ حیدر نشان میدادند مانع از آن میشد که غیرخودیها از دین آنها اطلاعی به دست آورند.

اسماعیل را مریدانش از همان کودکی لقب «شاه» داده بودند. شاه در فرهنگ صوفیه به معنای شیخ طریقت بود. آنها پس از شیخ بدرالدین به هرکدام از شیوخ خودشان «شاه» و «سلطان» لقب داده بودند. از این القاب مفهوم سیاسی در مد نظر نبود. بعدها نیز آنها برای همه شیوخ طریقت، اعم از زنده و مرده، لقب «شاه» به کار بردند. چنانکه وقتی شیخ نعمت‌الله ماهانی اهل کرمان در اثر تبلیغ یکی از نوادگانش (که کارگزار قزلباشان شد)، از ایرانی بودن و سنی بودن خارج کرده شد و شیعه لبنانی گردید، صفت شاه به اول اسمش افزوده گشت و از آن پس ویرا «شاه نعمت‌الله ولی» خواندند. آنها برای امام رضا نیز همین لقب را به کار بردند و او را «شاه غریبان» خواندند. به نام امام علی نیز این صفت اضافه شد، و او را «شاه ولایت» لقب دادند.

هفت‌تی که «شاه اسماعیل» را به لاهیجان بردند عبارت بودند از: ۱) حسین بیگ لّه شاملو، پدر روحی و مربی خاص اسماعیل؛ ۲) خادم بیگ، خلیفه خاص شیخ جنید و شیخ حیدر؛ ۳) قره‌پیری قاجار، فرمانده مجاهدان قزلباش؛ ۴) رستم بیگ قره‌مانلو؛ ۵) بایرام بیگ قره‌مانلو؛ ۶) ابدال علی بیگ دده، مربی خاص شیخ حیدر؛ ۷) الیاس بیگ ایغوت اوغلی. عموم اینها از تاتارهای درون آناتولی بودند، و قبیله یا خانواده‌شان هیچگاه در درون یا نزدیکی مرزهای ایران نزیسته بودند، و طبیعی بود که نسبت به فرهنگ و زبان ایرانی کاملاً ناآشنا باشند. اینها - به‌خصوص نژادی‌شان - حالت یک دسته را داشتند که تنها تلقی‌شان از ایران آن بود که کشور ثروتمندی است و باید راهی برای تاراج کردن آن پیدا شود.

کارکیا یک قسمت ازسرای خویش را دراختیار این دسته نهاد و آنان با اسماعیل در آن قسمت اقامت گرفتند. اینها پس از اقامت در لاهیجان به‌طور مرتب با خلیفه‌هایشان در آناتولی در ارتباط بودند، و برای رهبری اسماعیل که او را از همان کودکی شاه اسماعیل لقب داده بودند فعالیت و تبلیغ میکردند، و از همان زمان در تدارک زمینه‌سازی برای کسب قدرت بمنظور کینه‌کشی از دشمنان خانواده

اسماعیل برآمدند. اینها اسماعیل را از نظر عقیدتی و سیاسی و حتی نظامی برای رهبری قیام آینده‌شان پرورش داده آماده ساختند. برای آنکه اسماعیل سواد بیاموزد یک ملای مکتبی به نام **ملاشمس** را کرایه کردند تا در منزل کارکیا به او آموزش دهد. اسکندر بیک دربارهٔ کودکی شاه اسماعیل در لاهیجان چنین مینویسد:

در آن وقت سن شریف آن حضرت زیاده از هفت سال نبوده اما در فهم و فراست آیتی و در عقل و جوهر دانش علامتی بود. در مبادی حال آئین جهاننداری از ناصیهٔ همایونش ظاهر و فر ایزدی از جیشش ماهر. ملازمان موکب عالی که آن نونهال چمن آرای خلافت را به زلال حسن اعتقاد پرورش میدادند، به الهام غیبی به سَمَتِ والای شاهی موسوم ساخته با وجود صِغَرِ سن به عقیدهٔ راست و ارادهٔ شامل، مرشد کامل و پادشاه میخواندند.^۱

اسماعیل در آن عالم کودکش شاه ولایت دلهای قزلباشان تاتار آناتولی بود. خلیفه‌هایش از او یک خدای مطاع ساخته بودند و ویرا همچون بت میپرستیدند. حقیقت آن بود که اسماعیل جای بت قبیله‌ئی این تاتارهای بیابانگرد را گرفته بود و به تمام معنی خدا شده بود. قزلباشانی که از آناتولی به طور مخفیانه برای زیارت مرشدشان وارد ایران میشدند نذر و نیازهایشان را به او نثار میکردند، سر برقدمش میسائیدند، در پیشگاهش سجده میکردند، و از او برکت میگرفتند. اسماعیل کم سن و سال نیز در اثر این رفتار مریدانش باورش شده بود که یک ذات قدسی و آسمانی و خداگونه و مافوق بشری است. او تحت تأثیر سخنان مادرش و تحت تلقین شبانه‌روزی خلیفه‌های تاتارش باور کرده بود که پدر و جدش ذاتهای مقدسی بوده‌اند که به دست دشمنان سنی‌مذهبان که تقدس آنها را باور نمیکرده و دین و ایمانی نداشته‌اند به قتل رسیده‌اند. داستان ستمهایی که به دست حکومتگران سنی بر خانواده‌اش رفته بود را مادرش مارتا شبها با آب و تاب برایش تعریف میکرد. اکنون

۱- عالم آرای عباسی: ۲۵.

در لاهیجان داستان کربلا و مظلومیت امامان شیعه و ستمگریهای سنی‌ها را خلیفه‌هایش برایش تعریف میکردند، و او آنها را با داستان قتل پدر و جدش مقایسه میکرد تا یک خط طویل تاریخی را در ذهن کودکان خویش مجسم کند که عموم سنی‌ها در آن در برابر شخصیت‌های برجسته‌ئی چون امام علی و امام حسین و شیخ جنید و شیخ حیدر قرار میگرفتند و با آنها در جنگ بودند. بدین ترتیب، از سنی در ذهن او یک موجود خطرناک و ضدبشر تصویر میشد که کاری جز تباهی و مرگ آفرینی نداشت و درخور نابودی کامل بود. تصویری که از سنی در ذهن کودکان اسماعیل ایجاد شد تصویر یک درنده بیرحم بود که هیچ شباهتی به انسان نداشت، و حتی اگر شکلش انسان بود نیز در زیر لباسش هیئتی را نهان میداشت که به شکل یک درنده وحشی بود؛ و حتی می‌پنداشت که هرکس سنی است دُم و چنگال دارد.

شنیدن مکرر چنین داستانها و تلقین‌هایی از اسماعیل یک موجود دارای جنون مذهبی و پرخاشگر و حیات‌ستیز ساخته بود. او در کودکی در منزل کارکیا چشم دید هیچ موجود زنده‌ئی نداشت، و - چنانکه ستایشگرانش درباره‌ی علاقه‌ او به کشتار و نابودسازی موجودات زنده نوشته‌اند - درخانه کارکیا «همه وقت شاه اسماعیل تیر و کمان به دست می‌گردید و از مرغ و غاز و اردک خانگی به تیر میزد»^۱ او در همان دوران کودکی میل شدیدی به خونریزی داشت، و قزلباشان این میل را در او تقویت میکردند و کین شدید به سنی‌ها را در او به بدترین وجهی پرورش میدادند. هرگاه یک قزلباش در برابر او می‌نشست به یاد شیخ حیدر به گریه می‌افتاد و قربان صدقه اسماعیل میرفت و به سنی‌هایی که پدرش و جدش را کشته بودند لعنت و نفرین می‌فرستاد، و آرزو میکرد که خدا به آنها فرصت بدهد تا انتقام خون ایشان را از سنیها بگیرند. این رفتار همواره احساس اسماعیل را برای انتقام‌جویی تحریک میکرد و حس درندگی را در او برمی‌انگیخت. داستان‌هایی که شبها مادرش برایش باز میگفت

۱- پارسا دوست: ۲۴۷ به نقل از جواهر الاخبار بوداق قزوینی.

و تلقینهای ضدسنی که دراو ایجاد میکرد مزید برکینه او نسبت به سنی میشد و آرزوی او را برای سنی گُشی افزون میساخت.

زمانی که اسماعیل در چنین شرایط نامساعد و کین انگیزی در درون یک خانه به دور از جامعه پرورش می یافت مدعیان سلطنت در خاندان بایندری در گیر جنگهای خانگی بودند و کشور را بسوی اضمحلال و تباهی سوق میدادند. احمدبیک بایندر که در جنگ قدرت شکست یافته به عثمانی گریخته بود در سال ۸۷۶ پس از هماهنگی با هوادارانش در ایران و به همراه یک نیروی مسلح از جنگاوران آق قویونلو به سوی آذربایجان حرکت کرد. در نبردی که در تابستان آن سال در کنار رود ارس میان او و رستم بیک در گرفت، برخی از سران سپاه رستم بیک با سربازانشان به احمدبیک پیوستند، و در نتیجه رستم بیک شکست یافته دستگیر و کشته شد. پس از آن تبریز به دست احمد بیک افتاد و او خود را شاه خواند. ایبه سلطان یکی از امرای سپاه رستم بیک بود که در جنگ رستم بیک و احمدبیک به احمدبیک پیوسته بود. چونکه احمد بیک به وعده هائی که به ایبه سلطان داده بود عمل نکرد، ایبه سلطان از او ناراضی شده با افرادش به پارس رفت و به قاسم بیک پُرناک پیوست و در قیام پُرناک برضد احمد بیک همکاری کرد. در جنگی که در نزدیکی اسپهان میان احمدبیک و اینها در گرفت، احمد بیک شکست یافته کشته شد. آنها سپس از مرادبیک که در شروان میزیست دعوت کردند که به تبریز رفته سلطنت را به دست گیرد. اما همینکه مرادبیک به تبریز نزدیک شد ایبه سلطان و پیرا طی دسیسه ئی بازداشت کرده به زندان افکند. در این اثناء محمدی بیک سر به شورش برداشته بر پارس و اسپهان و ری دست یافت و آذربایجان را گرفته خود را شاه خواند. الوندبیک نیز دیار بکر را گرفت و خودش را شاه نامید و از آنجا به آذربایجان لشکر کشیده محمدی بیک را در جنگ شکست و فراری داد و خود به سلطنت نشست. محمدی بیک پس از این شکست روانه اسپهان گردید، ولی ایبه سلطان خواهان اسپهان برای خودش بود و مانع دستیابی او به اسپهان

شد. جنگ میان این دو تن به شکست و کشته شدن ایبه سلطان انجامید. چون ایبه سلطان کشته گردید، مرادبیک که تا آن زمان در زندان او بود، رهائی یافت و با دسته‌ئی از هوادارانش شیراز را گرفت و خود را شاه خواند (زمستان ۸۷۸ خ). او سپس شیراز را به قاسم بیک پرنایک سپرد و خود به اسپهان لشکر کشیده محمدی بیک را شکست داده کشت و به قصد تصرف تبریز حرکت کرد. در اوائل سال ۸۷۹ الوندبیک در میان سلطانیه و ابهر با مرادبیک روبرو شد. ولی جنگهای داخلی درازمدت بخش اعظم سران بایندری را درو کرده بود، و خطر آن میرفت که ادامه این جنگها به نوبدی بقایای آنها منجر شود. پیش از آنکه جنگی در بگیری کسانی پادرمیانی کردند، و میان دو رقیب مذاکره آغاز شد. به دنبال این مذاکرات قرار بر این رفت که مغان و اران و آذربایجان و دیاربکر (آذربایجان تاریخی) در دست الوندبیک باشد که پایتختش تبریز بود. بقیه قلمرو بایندری‌ها از جمله عراق - که در آن زمان بغداد نامیده میشد - نیز قلمرو مرادبیک شناخته شد که شیراز را پایتخت قرار داده بود. هر کدام از این دو تن لقب شاه ایران را بر خود داشتند. قرار شد که رود قزل‌اوزون مرز میان دو دولت باشد.^۱

انتقام از شروانشاه

در میان جنگهای رقیبان قدرت بایندری، سران قزلباش در لاهیجان دست به کار تهیه مقدمات حرکتشان شدند. ابراهم - برادر بزرگتر اسماعیل - در این زمان بطور اسرار آمیزی سربهنیست کرده شد و هیچگاه معلوم نشد که بر سر او چه آمد. قزلباشها به بهانه زیارت مرقد شیخ صفی، مارتا و اسماعیل را با کسب اجازه از کارکیا به اردبیل بردند (شهریورماه ۸۷۸ خ). اسماعیل در این هنگام به سن دوازده سالگی رسیده بود^۲ و

۱- حبیب السیر: ۴۴۶.

۲- تولد اسماعیل در مردادماه ۸۶۶ خ بود، و در این هنگام، درست ۱۲ سال و یکماه سن داشت.

پنج سال از اقامتش در لاهیجان میگذشت. هدف قزلباشان از طرح مسئله زیارت بقعه اردبیل، خروج از حیطة سلطه کار کیا بود. آنها مارتا را به اردبیل فرستادند تا در زاویه شیخ صفی مُعتکف گردد؛ و خود با اسماعیل به ناحیه خلخال رفتند، و نزدیک به سه ماه در روستاهای اطراف خلخال اقامت گرفتند و از آنجا خلیفه‌ها را برای جمع‌آوری تاتارهای قزلباش به آناتولی فرستادند. گروههای قزلباش از آناتولی به طرق گوناگون به آذربایجان وارد میشدند و به اردوی اسماعیل می‌پیوستند. پس از سه ماه که حدود دوهزار قزلباش در پیرامون اسماعیل گرد آمدند، اسماعیل را چند تن از خلیفه‌هایش به بهانه زیارت مرقد نیایش به اردبیل بردند. او و خلیفه‌هایش چندروز در اردبیل ماندند، ولی حاکم اردبیل به آنها اخطار کرد که شهر را ترک کنند. قزلباشان به بهانه صید ماهی به ناحیه تالش رفتند، و چند ماهی را در کنار روستای ارجوان ماندند، و به ظاهر به صید ماهی و فروش آن مشغول شدند. در میان قبایل تاتار بیابانهای آناتولی «آوازه درافتاد که شیخ اوغلی شاه اسماعیل عزم خروج و جهانگیری دارد. چهارهزار تن از مریدان سلسله صفویه از حدود شام و دیاربکر و سیواس به عسکر نصرت‌مماس پیوستند»^۱. در بهار سال ۸۷۹ قزلباشان از راه موغان عازم قره‌باغ شدند، و سرانجام در کنار دریاچه گوگچه واقع در شمال نخجوان رحل اقامت افکندند. در این ناحیه شمار قزلباشان تاتار که عموماً از آناتولی وارد شده بودند به هزاران تن بالغ شد و نیروی مهمی تشکیل دادند. اینها برای گذران معیشتشان روستاهای نواحی ایروان و نخجوان و هزارچشمه را مورد تعدی قرار داده دست به چپاول و غارت گشودند.

اردوی قزلباش در تابستان سال ۸۷۹ وارد منطقه ارزنجان شد، که نزدیکترین نقطه ایران به خاک آناتولی بود. در ارزنجان باز هم گروههای تاتار به این اردو پیوستند، و شمارشان به هفت هزار تن رسید. از وقتی که اسماعیل را از لاهیجان خارج ساختند تا وقتی که در ارزنجان اردو زدند خلیفه‌های اسماعیل پیوسته در آناتولی

فعالانه مشغول جذب تاتارها بودند؛ و تاتارها به امید اینکه به زودی حرکت جهادی تاراجگرانه بزرگی در پیش خواهد بود و غنایم بسیاری نصیبشان خواهد شد به اردوی اسماعیل می پیوستند.

قرلباشان اردوی هفت هزار نفری شاه اسماعیل عموماً افراد ۹ قبیله تاتار آناتولی بودند که تا پیش از آن در بیرون از مرزهای سنتی ایران زیسته بودند. آنها پیشترها وارد ایران نشده بودند، و با زبان و فرهنگ و مذهب مردم ایران به کلی بیگانه بودند. این قبایل به قرار زیر بودند:

- ۱) شاملو از تاتارهای ناحیه واقع در زاویه شمال شرق مدیترانه و شمال غرب شام.
- ۲) تکه لو از قبایل تاتار تکه در ناحیه جنوبی آناتولی.
- ۳) قاجار از تاتارهای شمال و شرق آناتولی.
- ۴) روملو، تاتارهایی که امیر تیمور به خواجه علی هدیه کرده بود.
- ۵) قره مان از تاتارهای ناحیه کیلیکیه در جنوب آناتولی و اطراف قونیه.
- ۶) ورساق از تاتارهای جنوب کیلیکیه در شمال دریای مدیترانه.
- ۷) ذوالقدر از تاتارهای غرب بخش علیای فرات بین سوریه و ترکیه کنونی.
- ۸) استاجلو از تاتارهای شرق آناتولی.
- ۹) بیات از شرق آناتولی.

علاوه بر اینها دسته جایی از بقایای مغولان متنقل در نواحی طالش و سوادکوه نیز در اردوی قزلباش بودند که نسبت به تاتارها اندک بودند و نام قبیله ئی بر خود نداشتند، و به زودی «صوفیان تالشی» نامیده تا از دیگر قزلباشها متمایز باشند.

هفت سران قزلباش که خلیفه های طراز اول شاه اسماعیل بودند و «اهل اختصاص» نامیده میشدند در پائیز سال ۸۷۹ در ارزنجان یک جلسه مشورتی با حضور شاه اسماعیل تشکیل دادند تا درباره حرکتشان تصمیم بگیرند. موضوعی که در این جلسه مطرح بود آن که یا برای جهاد به گرجستان حمله کنند، یا به ایروان (هردوی

این مناطق، مسیحی‌نشین بودند). پیشنهاد بعضی هم حمله به آبادی‌های آذربایجان (آبادی‌های سنی‌نشین) بود. یعنی سران قزلباش هنوز به فکر نهضت سیاسی نیفتاده بودند، بلکه همان نیت‌های غارتگری همیشگی را در سر داشتند. چون نتوانستند بر سر حمله به یک منطقه مشخص به توافق برسند، قرار بر این رفت که هرچه در آن شب از آسمان به اسماعیل (وَلِیُّ اللّٰهِ اعْظَم) وحی و الهام برسد از فردا به‌مورد اجرا نهاده شود.

اسماعیل که سالها بود آرزوی انتقام‌گیری از کشتگان پدر و جدش را در سر داشت، آتش در خواب دید که به شروان حمله کنند و از شروانشاه قصاص بگیرند. این رؤیا نزد سران قزلباش به‌مثابه وحی آسمانی تلقی شد. قزلباشان بی‌درنگ از ارزنجان به طرف گرجستان به‌راه افتادند تا با زیر پا گذاشتن آن سرزمین از اران بگذرند و وارد خاک شروان شوند. آنها بعضی از آبادی‌های سرراشان در گرجستان را تاراج کردند، سپس به راهشان ادامه دادند تا به روستای شوره‌گل رسیده دژ روستا را در محاصره گرفته به‌تصرف درآوردند، و باز به راهشان ادامه دادند تا به محل تلاقی دورود ارس و گر رسیدند. سپس سوار بر اسبانشان از رود کر عبور کرده به سوی شماخی پیش رفتند. مردم شماخی که از تاراجها و تجاوزات قزلباشان خبر یافته بودند، پیش از رسیدن آنها شهر را رها کرده به درون کوهستان گریختند. قزلباشان وارد شماخی شده دست به کشتار گشودند، شهر را ویران ساختند.

شروانشاه در نزدیکی گلستان به‌مقابله قزلباشان شتافت. قزلباشان با رشادتهای بی‌مانندی و بعد از دادن تلفات بسیار زیاد بر شروانشاه پیروز شده او را کشتند، جسدش را به آتش کشیدند و خاکسترش را زیر سم اسبان ریختند. با کشته شدن شروانشاه دیگر در شمال آذربایجان مقاومتی در برابر قزلباشان وجود نداشت. آنها شهرهای شروان را به‌قصاص خون جنید و حیدر به آتش کشیدند. تصرف قلعه باکو که خزانه شروانشاه در آن نگاهداری میشد اموال انبوهی را نصیب قزلباشان ساخت، و آنرا در میان خودشان تقسیم کردند، و باکو را ویران ساختند. هر کدام از افراد خانواده

شروانشاه که به دستشان افتاد زنده زنده به آتشش کشیدند. آنها حتی گورهای خاندان شروانشاه را شکافتند و اجساد مردگان را برآورده سوزاندند (پائیز ۸۷۹خ).

تشکیل سلطنت در تبریز و تسخیر آذربایجان

در این زمان قزلباشان هیچ در فکر حمله به آذربایجان نبودند و قصدشان آن بود که در بقیه آبادیهای شروان و اران به تاراجهایشان ادامه بدهند. شاید اگر به حال خود رها میشدند هیچگاه به فکر حمله به درون آذربایجان نمی‌افتادند؛ زیرا که در اران و شروان و ارمستان و گرجستان میتوانستند غنایم بسیار زیادی به دست بیاورند؛ و حتی اگر قصد تشکیل حاکمیت هم داشتند، در همان شروان تشکیل میدادند. ولی اتفاقات به گونه‌ئی دیگر پیش رفت.

الوندبیک که در اوائل سال ۸۷۹ با مرادبیک به توافقی دست یافته پادشاه آذربایجان و دیاربکر شده بود وقتی خبر جنایتهای قزلباشان در اران و شروان را شنید به قصد سرکوب آنها بسوی نخجوان حرکت کرد. قزلباشان که تصمیم به حمله به گلستان گرفته بودند، با شنیدن این خبر به مقابله الوندبیک شتافتند. در منطقه «شورور» جنگ بسیار سختی میان او و قزلباشان در گرفت. قزلباشان رشادتهای وصف‌ناشدنی از خودشان بروز دادند، و الوندبیک شکست یافته به‌ارزنجان گریخت. شاه اسماعیل و قزلباشان روز بعد از این پیروزی به‌سوی تبریز حرکت کردند. زکریا کججی که روزگاری وزیر اوزون حسن بود و در میان جنگ قدرت بایندری‌ها به شروان گریخته بود و پس از کشته شدن شروانشاه به اردوی شاه اسماعیل پیوسته بود و از بایندریها کین شدیدی در دل داشت در تسلیم تبریز به‌شاه اسماعیل نقش عمده ایفا کرد. او با بزرگان و علمای شهر وارد مذاکره شده به‌آنها فهماند که شاه اسماعیل یک صوفی خیرخواه است که نیت بد ندارد و برای خدا کار میکند، و هدفش نجات دادن آذربایجان از دست بایندریها است و میخواهد به‌مردم تبریز کمک کند تا به آرامش و

امنیت برسند. مردم تبریز که از مصیبت‌های جنگ‌های داخلی چندسالهٔ بایندی‌ها به‌ستوه آمده بودند و از قزلباشان هیچگونه اطلاعی نداشتند جز آنکه یکی از اولاد شیخ صفی‌الدین رهبریشان را در دست دارد، شهر را داوطلبانه بدون هیچگونه پیش‌شرطی به شاه اسماعیل تحویل دادند (اوائل فروردین ۸۸۰ خ).

در این هنگام در میان مجموع هفت هشت هزار نفری قزلباشان فقط سه تن وجود داشتند که ترک نبودند و سابقهٔ اقامت در ایران داشتند؛ یکی **زکریا کججی** بود؛ دیگر **ملاشمس لاهیجی** که معلم اسماعیل بود و او را از لاهیجان با خودشان آورده بودند؛ دیگر **نجم زرگر** رشتی که به احتمال زیاد به قصد خریدن اموال گرانبهای تاراجی همراه قزلباشان بود. در میان همهٔ قزلباشان فقط این سه تن بودند که زبان فارسی می‌دانستند. بقیهٔ قزلباشان هیچ اطلاعی از زبان فارسی نداشتند، و به لهجه‌های مختلف ترکی حرف می‌زدند. شاه اسماعیل نیز چونکه مریدانش ترک‌زبان بودند و با او ترکی می‌گفتند، و از کودکی در دامن تاتارها تربیت شده بود، به ترکی حرف می‌زد.

قزلباشان پس از آنکه با توافق مردم تبریز وارد آن شهر شدند شاه اسماعیل را یگراست به کاخ سلطنتی هشت بهشت بردند، که از یادگارهای جهان‌شاه و اوزون حسن و سلطان یعقوب بود، و هر کدام از آنها به نوبهٔ خودشان بر شکوه این کاخ افزوده بودند. اکنون شاه اسماعیل که سنش به ۱۳ سال و ۸ ماه رسیده بود با داشتن تبریز عملاً پادشاه ایران نامیده می‌شد. عرف معمولی جنگ‌های سیاسی که از هزاران سال قبل در جهان رواج داشت آن بود که اگر مردم شهری بدون مقاومت و داوطلبانه شهرشان را به یک فاتحی تسلیم می‌کردند، اصولاً میبایست از هرگونه تعرض و تجاوزی در آمان باشند، و فاتحان پس از ورود به شهر به همهٔ مردم شهر امان‌نامه بدهند تا به کار و زندگی روزمره‌شان بپردازند. این رسمی بود که حتی جنایتکارانی چون اسکندر مقدونی و چنگیز و هولاکو نیز به آن پابندی نشان داده بودند.

تبریز در آنزمان، چنانکه نوشته‌اند، بیش از دویست هزار تن جمعیت داشت. جمعیت تبریز و دیگر شهرهای آذربایجان مثل اردبیل و خوی و مرند و باکو و غیره سنی و شافعی‌مذهب بودند و به زبان آذری تکلم میکردند که یکی از لهجه‌های کهن زبان ایرانی بود. حتی ترکان مهاجری که در تبریز اسکان داشتند به همین زبان آشنا شده با آن تکلم میکردند. در آن زمان هنوز رسم نشده بود که ترکهای مهاجر به درون یک منطقه از ایران به زبان ترکی سخن بگویند؛ بلکه هر جماعت ترک که در منطقه‌ئی اسکان می‌یافت خیلی زود با زبان فارسی آشنا میشد تا هم‌رنگ مردم گردد و بیگانه به شمار نرود. این موضوعی بود که در تمام دوران سلجوقی‌ها و بعد از آنها در دوران مغولها و ایلخانان اعمال شده بود؛ و هرچند که جماعات بزرگی از ترکان مهاجر از زمان مغولها به بعد در آذربایجان جاگیر شده بودند، زبان محاورهٔ عموم مردم آذربایجان- از ترک و ایرانی- زبان آذری بود نه ترکی.

شاه اسماعیل که در اثر تلقینهای چندین سالهٔ مادر و اطرافیانش کینهٔ بسیار شدیدی نسبت به مذهب سنی دردل داشت، پس از تحویل گرفتن تبریز تصمیم گرفت که مردم شهر را مجبور به تغییر مذهب کند. یکی از مشاورانش - احتمالاً زکریا کججی که هنوز شیعه نشده بود- به او مشورت داد که چنین کاری نکند. او به شاه اسماعیل گفت که چهار دانگ از دویست سیصد هزار جمعیت تبریز همه‌شان سنی‌اند، و اگر چنین شود مردم تبریز ناراضی خواهند شد و خواهند گفت که شاه شیعه نمی‌خواهیم.^۱ ولی اسماعیل تصمیم خودش را گرفته بود. او مصمم بود که مردم را از آنچه گمراهی می‌پنداشت بیرون آورده به دین قزلباشان که به نظر او تنها دین خدائی بود وارد سازد. او در اثر سوابق تربیتی‌اش احساس خدائی میکرد و خودش را پیامبرگونه می‌پنداشت و به خودش حق میداد که هر لحظه هر تصمیمی بگیرد بدون تأمل به مورد اجرا بگذارد. او نسبت به سنی‌ها یک کینهٔ آشتی‌ناپذیر داشت که از

پستان مادرش تراویده با خون او عجین شده بود، و سالها بود که مترصد فرصتی بود تا انباشته این کینه‌ها را بر سر سنی‌ها خالی کند. او چنان غرق اوهام خرافی ناشی از تلقینهای قزلباشان تاتارش بود که نمیتوانست فاصله زمانی نه قرن‌ئی که میان امام علی و امام حسین با مردم آن زمان تبریز وجود داشت درک کند، و گمان میکرد که قاتلان امام علی و امام حسین همین مردم تبریزند که اکنون در شهر زندگی میکنند. او بر آن بود که همه مردم شهر را یا وادار به توبه کند و یا از دم تیغ کین بگذراند و خون علی و حسین را از آنها بازستاند. او همه سنی‌ها در هر جا که بودند و هر نزدی که داشتند را خوارج بی‌دین و فاسد و خونریز می‌پنداشت، و برنامه‌اش نابودسازی آنها بود. او برای این برنامه یک مأموریت آسمانی برای خودش قائل بود. او به سبب آنکه از وقتی نام خودش را یاد گرفته بود در اطراف خودش قزلباشان شیعه دیده بود، خیال میکرد که مردم جهان مسلمان و شیعه‌اند و در میان آنها برخی هم بی‌دین و سنی‌اند که باید نابود شوند. او از خلیفه‌هایش شنیده بود که وقتی امام غائب ظهور کند آنقدر سنی خواهد کشت که خون مثل سیلاب جاری گردد و تا زانوان اسب او برسد. او از خلیفه‌ها شنیده بود که وقتی امام ظهور کند همه خلفای عرب که به علی و فرزندان‌ش ستم کرده بوده‌اند را زنده خواهد کرد و در میدان کوفه محاکمه و مجازات خواهد کرد و همه را در آن میدان تازیانه خواهد زد و به دار خواهد بست و اعدام خواهد کرد و در آتش خواهد سوزاند. او این شنیده را به یقین قلبی باور داشت و خودش نیز درصدد آن بود که پیش از ظهور امام غائب زمین را از سنی‌ها پاکسازی کند تا دشمن امام بر روی زمین باقی نماند. این بود که وقتی مردی به او مشورت داد که در صدد مجبور کردن مردم تبریز به تغییر دادن دینشان برنیاید، چنین پاسخ داد:

مرا به این کار واداشته‌اند. خدای عالم و همه ائمه معصومین همراه من‌اند. من از هیچکس باک ندارم. به توفیق الله تعالی اگر رعیت حرفی بگویند شمشیر

میکشم و یک تن را زنده نمیگذارم.^۱

او در شرائطی پرورش یافته بود که حقیقتاً باورش شده بود که ولی الله و برگزیده است و برای رهاسازی انسانها از دست سنی‌ها مبعوث شده است. این احساس مأموریت آسمانی سبب شده بود که او خیال کند که ویرا «به این کار واداشته‌اند». او چنان در رؤیای کودکانه‌اش غرق بود که به هیچوجه قادر نبود حقایق را درک کند. جهان در نظر او صحنه مبارزه خون‌آلود دو نیروی خیر و شر بود که یکی شیعه و رهرو راه خدا و امامان اهل بیت پیغمبر بود، و دیگری سنی و پیرو راه شیطان و ابوبکر و عمر و عثمان و یزید. و او خود را مأمور میدانست که با رهروان راه شیطان بستیزد و همه را نابود سازد. او یک قزلباش تمام‌عیار بود با بار گرانی از کینه و نفرت و حس انتقام از همه کس و همه چیز. فراتر از این او درسینی از عمرش میزیست (۱۳ سالگی) که هیچ چیزی جز رؤیا و احساسات بر شعورش حکومت نمیکرد، و قدرت تعقل صحیح را نداشت. او موجودی بود کینه‌گش که عقل نداشت و قدرت بسیار نیز داشت.

فردای روزی که قزلباشان شهر تبریز را تحویل گرفتند جمعه بود. روز جمعه شاه اسماعیل وارد مسجد جامع تبریز شد، و درحالی که قزلباشان با شمشیرهای آخته در میان صفوف نمازگزاران ایستاده تشنه خونریزی بودند، بدون مشورت با علمای بزرگ تبریز که همه در مسجد جمع بودند، بر بالای منبر رفته ایستاد و بدون هیچگونه مقدمه‌ئی خطاب به جمعیت حاضر در مسجد گفت: از سنیان تبرا کنید و به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت بفرستید. قزلباشان- یا به تعبیر گزارشگران صفوی، دودانگ مردم- که با شمشیرهای آخته در میان جمعیت ایستاده بودند لعنت فرستادند و «بیش باد و کم مباد» گفتند؛^۲ ولی جمعیت نمازگزار با شنیدن این عبارت غرق در حیرت

۱- همان.

۲- همان.

شدند. آنها از خود می‌پرسیدند که چگونه ممکن است یک نفر که خود را مسلمان میداند و از اولاد مرد بزرگواری چون شیخ صفی‌الدین اردبیلی است چنین اهانت بزرگی را نسبت به یاران و خلفای پیامبر و نسبت به همسر محبوب پیامبر خدا روا بدارد؟ ولی شاه اسماعیل نه از تاریخ اسلام اطلاعی داشت و نه اصحاب پیامبر را میشناخت و نه میدانست که آنها چه کسانی بوده‌اند. او از خلیفه‌های بکتاشی شنیده بود که ابوبکر و عمر و عثمان و عائشه دین نداشتند و دشمنان اسلام بودند، و در تمام عمرشان پیامبر را آزار دادند، و سر انجام هم علی را که ولیعهد پیامبر بود از منصب ولایتعهدی برکنار کردند تا خودشان بر مسند خلافت تکیه بزنند و در جهان پادشاهی کنند. او شنیده بود که ابوبکر و عمر و عثمان به ناحق به جای پیامبر نشستند و مردم را از دین خارج ساختند و دین سنی را که یک دین ضد اسلامی بود رواج دادند و با اسلام و مسلمانان جنگیدند، و یزید که از آنها بود امام حسین را به قتل رساند. او از خلیفه‌ها شنیده بود که عمر به خانه‌ی علی حمله کرد و فاطمه را زخمی کرد و سبب شد که فاطمه سقط جنین کند و جنینش که در شکم مادرش محسن نام داشت به شهادت برسد و خودش نیز چند روز بعد از این واقعه شهید گردد. مجموعه‌ی اطلاعاتی که او درباره‌ی اسلام داشت از این چند داستان تجاوز نمی‌کرد. و اینها را خلیفه‌ها آنقدر به تکرار و تفصیل برایش تعریف کرده بودند که همه را از بر بود، و آرزو میکرد که روزی بتواند انتقام آن مظلومان را از این ظالمان بگیرد. اکنون وقت آن انتقامگیری فرارسیده بود و او قدرت کافی برای این انتقام را داشت و گمان میکرد که مردم تبریز همان سنی‌هایند که با خانواده‌ی علی بدیها کردند.

مردم حاضر در مسجد وقتی پس از لحظاتی از حیرت بیرون آمدند، باز هم خودشان را مورد خطاب این جوانک یافتند که بر فراز منبر ایستاده بود، شمشیرش را مرتباً تکان میداد و با لحن تحکم‌آمیزی به زبانی نیمه‌ترکی نیمه‌فارسی خطاب به مردم میگفت: به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت بفرستید و از آنها تبرا جوئید. مردم برای آنکه

بیش از آن اهانت‌های این جوانک به مقدسات مسلمانان را نشوند، و در اثر شنیدن این اهانتها که قادر به ممانعت از آن نبودند مستوجب خشم خدا و عذاب دوزخ نگردند، انگشتانشان را در گوشه‌هایشان کردند و راه سمعشان را بستند. چندتنی از علما و رجال شهر تصمیم گرفتند که از مسجد بروند، و «رفتند که از جا حرکت کنند؛ ولی حضرت شاه شمشیر بلند کرد و گفت: تبرا کنید»^۱. چونکه هیچ کس به دستور شاه پاسخی نداد، شاه از فراز منبر به قزلباشان شمشیر به دست که در میان صفهای نمازگزاران ایستاده منتظر صدور اذن خونریزی بودند دستور داد که گردنهای همه را بزنند. مسجد تبریز در آنروز به قتلگاه عظیمی تبدیل شد، و هیچ کس نتوانست از دست قزلباشان جان سالم ببرد.

از آن روز به بعد شهر تبریز صحنه کشتار دسته‌جمعی مکرر، آتشسوزی، غارت، و تجاوز ناموسی بود. همه علما، فقیهان، مدرسان، پیشمازان، مؤذنان، قاضیان، و مکتبداران را قزلباشان در روزهای آینده بازداشت کردند تا آنها را توبه دهند و مجبور کنند که از ابوبکر و عمر و عائشه تبرا جسته به آنها دشنام بدهند؛ و چونکه هیچ مسلمانی - از ترس کیفر اخروی - حاضر نمیشد که چنین اهانتی به مقدسات خودش بکند، لامحاله سرنوشت همه شوم بود. بسیاری قتل عام شدند، خانه‌هایشان به آتش کشیده شد، زن و فرزندانشان دستگیر شده مورد تجاوزهای وحشیانه قرار گرفتند؛ و به بیان امیر محمود خواندمیر، مملکت آذربایجان از لوٹ وجود بسیاری از جهال و متعصبان پاک شد.^۲ دسته‌جات مسلح قزلباشان تاتار با دشنه و تبر در کوچه‌های شهر تبریز به راه افتاده شعار میدادند و از مردم میخواستند که از خانه‌ها بیرون آمده تبرا کنند. اهل هرخانه‌ئی که از خانه‌اشان خارج نمیشدند و با شعارهای قزلباشان هموائی نمیکردند، مورد غضب واقع میشدند و نابود میگشتند. تجاوز جنسی

۱- همان: ۶۵.

۲- امیر محمود خواندمیر، تاریخ شاه اسماعیل و شاه تهماسب: ۶۶.

به دختران و پسران تبریز و دریدن شکم زنان باردار و به آتش کشیدن اجساد کشتگام در روزهای آینده یک امر تکراری بود که در همه ساعات شبانه‌روز در هرکوی و برزنی در برابر دیدگان همگان اتفاق می‌افتاد. چنان هراسی بر مردم شهر تبریز مستولی شده بود که نمونه‌اش را تاریخ ایران به یاد نداشت.

در این میان دسته‌جات بزهکاران شهری نیز به قزلباشان پیوستند تا از آب گل‌آلودی که فراز آمده بود ماهی بگیرند و از این رهگذر به نان و نوائی برسند، یا عقده‌های بزهکارانه خودشان را بکشایند. این بزهکاران چون میدیدند که قزلباشان از هر که تبرا کند و مردم را به تبرا کردن وادارد خوششان می‌آید، در روزهای آینده دسته‌جات تَبْرائی تشکیل دادند و تبراها و دشنه‌هایی بر سر دست گرفته در کوچه‌ها به راه افتادند تا با بهانه قراردادن اجبار مردم به تبرا کردن از سنی‌ها و درآمدن به دین قزلباشان، به جان و مال و ناموس مردم دست‌درازی کنند. یکی از بازرگانان اروپائی که در آن زمان به‌هدف خریداری اموال تاراجی از قزلباشان در تبریز بوده، در یادداشتش نوشته که زنان آبستن را از خانه‌ها بیرون کشیده شکمشان را می‌دریدند و جنینهایشان را می‌کشتند.^۱ یکی دیگر از اینها نوشته که در خلال چند روز بیست‌هزار تن از مردم تبریز کشتار شدند.^۲ و یکی دیگر از اینها در یادداشتش متذکر شده که آنچه شاه اسماعیل با بی‌رحمی در تبریز کرد در جهان بی‌سابقه است، و شاید بتوان فقط نرون را با او مقایسه کرد.^۳ فجایع تبریز چنان تکان‌دهنده بود که در مدت کوتاهی خبرش به اروپا رسید، و یک وقایع‌نگار اروپائی در وقایع زمستان ۸۸۰خ چنین نوشت:

گزارشی به تاریخ دسامبر ۱۵۰۱ درباره پیغمبر جدید [یعنی شاه اسماعیل] از قول

۱- سفرنامه‌های ونیزیان در ایران، ترجمه منوچهر امیری (انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۴۹): ۴۰۸.

۲- سفرنامه‌های ونیزیان در ایران: ۳۱۰.

۳- همان، ۴۰۹.

مسافرینی که تازه از ایران برگشته‌اند داده شده که دربارهٔ صوفی ۱۴ ساله و ادعای پیغمبری و خدائی او و ۴۰ خلیفه‌اش که اعمال مذهبی را از طرف او انجام می‌دهند بحث میکند.^۱

قزلباشان در مدت کوتاهی همهٔ بناهای دینی و مذهبی تبریز را اعم از مساجد و مدارس منهدم ساختند، یا بخشهایی از آنها را که نشانگر تعلق به اهل سنت بود از بین بردند. بخشهای هنری مسجد جامع عظیم تبریز که به مسجد کبود شهرت داشت و از شاهکارهای هنر معماری ایران به شمار میرفت را تخریب کرده صحن و شبستانش را به طویلۀ اسب و استر مبدل ساختند. آنچه مارس و مقابر و گنبد و بارگاه در تبریز بود را به کلی منهدم ساخته با خاک یکسان کردند، و حتی استخوانهای کسانی که نام اولیا بر خود داشتند، چونکه سنی بودند، از گورها برآورده پراکندند تا آثارشان از بین برود. بسیاری از اجساد چنین شخصیهائی را به آتش کشیدند و خاکسترش را در کوچه‌ها پراکندند تا پامال رهگذران گردد، و بعقیدهٔ آنها، قصاص خونهای بناحق ریخته شدهٔ اهل بیت پیامبر در کوفه و کربلا و جاهای دیگر گرفته شود.

بعد از تبریز نوبت به دیگر شهرهای آذربایجان رسید. انهدام مدارس و مساجد و گنبدها و مقابر آبادیهای آذربایجان به مدت یکسال به طور پیگیر و خستگی‌ناپذیری ادامه یافت. آنها با شهر اردبیل - که شهر شیخ صفی بود و تمام مردمش سنی بودند - نیز همان کردند که با تبریز کرده بودند. در اردبیل فقها و مدرسان و مؤذنان و ائمهٔ مساجد را گرفته به فجیع‌ترین نحوی به قتل رساندند، و خانه‌هایشان را تاراج کرده زنان و دختران و پسرانشان را مورد تجاوزهای شنیع جنسی قرار دادند. شاه اسماعیل مردم شهر اردبیل را مجبور کرد که هرکدام پشته‌ئی هیزم درسرای خودشان گرد آورند. آنگاه دسته‌جات قزلباشان در کوچه‌های شهر به راه افتادند. اهل هرخانه‌ئی که

برای همصدا شدن با شعارهای قزلباشان از خانه بیرون نمیآمدند، خانه‌شان توسط قزلباشان به آتش کشیده میشد، و اهل خانه در آن آتش سوزانده میشدند.^۱

آذربایجان در خلال یکسال از رجال دین و ادب و فرهنگ پاکسازی شد. هرکس از اینگونه شخصیتها موفق نشد از منطقه بگریزد^۲ شکار قزلباشان گردید، و برای زنده ماندن ناچار شد که مذهب خود را رها کرده خودش را پیرو مذهب قزلباشان اعلام دارد، به ابوبکر و عمر و عثمان دشنام دهد و لعنت بفرستد و زن و فرزندان را از تجاوز مصون دارد. در این میان در همه شهرهای آذربایجان دسته‌جات بزهکار شهری از فرصت استفاده کرده به دسته‌جات تبرائی تبره‌دست پیوستند تا از خوان یغمائی که قزلباشان گسترده بودند نعمتها بچینند و اموال مردم فلک‌زده را تاراج کنند و زنان و دختران مردم را مورد تجاوز قرار بدهند. اینها از نظر قزلباشان «گروههای خودجوش نودین تبرائی» به شمار میرفتند که برای نشر دین خدائی در شهرها سر برآورده بودند، و با تبرهایشان تبلیغ دین میکردند. کافی بود که این دسته‌جات بزهکار شهری موسوم به تبرائی در خانه‌ئی زن یا دختر زیبایی را سراغ داشته باشند، یا گمان وجود ثروتی در خانه‌ئی ببرند، تا آن خانه را به بهانه کافر بودن و سنی بودن مورد حمله قرار دهند و با جان و مال اهل آن خانه هرچه بخواهند بکنند.

تبریز و اردبیل و دیگر شهرهای آذربایجان- چنانکه از گزارشهای مورخان وابسته به دربار شاه اسماعیل و شاه تهماسب برمی آید- در سال اول حاکمیت قزلباشان به شهرهای مرگ و خاکستر و فقر و فحشاء تبدیل شدند. قزلباشان تاتار که از خارج از مرزهای ایران وارد آذربایجان شده بودند و هیچ تعلق خاطری به ایران و ایرانی نداشتند، به هیچ اصول اخلاقی و انسانی جز به اصول غارتگری و کشتار و تجاوز

۱- عالم آرای صفوی: ۵۴.

۲- غیاث الدین خواندمیر از اینکه چنین شخصیتهایی از آذربایجان گریختند و «روی به اطراف آفاق نهداند» ابراز شادمانی میکند [حبیب السیر: ۴۶۸].

پابند نبودند. در تجاوزهای ناموسی که به دست قزلباشان انجام میگرفت، بیشتر افرادی که مورد هدف آنها قرار داشتند پسران جوان آذربایجان بودند. لواط یک رسم پسندیده نزد قزلباشان محسوب میشد. شاه اسماعیل نیز - چنانکه مداحانش نوشته‌اند - از لواط‌گران چیره‌دست بود که چنان نیروئی به او عطا شده بود که در یک روز قادر بود بیست پسر جوان را مورد تجاوز جنسی قرار بدهد و بازهم اشتهايش فروکش نکند. یکی از بازرگانان و نیز یکی دربارهٔ چیره‌دستی شاه اسماعیل در عمل لواط، راجع به یک مورد آن که خودش شاهد بوده چنین نوشته است:

او دستور داد تا دوازده تن از زیباترین جوانان شهر را به کاخ هشت بهشت بردند. او با آنها عمل شنیع لواط انجام داد، و سپس آنان را به همین نیت به امرای سپاه خود سپرد.^۱

قزلباشان زنان و دختران را اسیر کرده مجبور به خودفروشی میکردند. آنها حتی پسران را نیز به چنین کاری و امیداشتند. آنها زنان و دختران و پسران را در اماکن مخصوصی نگاه داشته بودند و بر آنان مقرر کرده بودند که روزانه مبلغ معینی درآمد داشته باشند؛^۲ و اگر درآمدشان به حد مقرر ن میرسید آنها را زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار میدادند تا به همانگونه که به آنها دستور شده بود عمل کنند. اگر پسر یا دختری حاضر به خودفروشی نمیشد او را بردیوار یا کندهٔ درختی میخکوب میکردند و زنده زنده پوستش را میکندند، یا سرش را در دیگ جوشاب می‌گرفتند و آهسته آهسته میکشند. این شکنجه‌های وحشتناک که در برابر دیدگان دیگران انجام میشد سبب میگردد که دیگران فکر سرپیچی از فرمانهای قزلباشان که فرمان ولی مطلق و فرمان خدا شمرده میشد را به ذهنشان راه ندهند.

قزلباشان میگساری را پسندیده میدانستند و کوشیدند که این رسم را در شهرها

۱- سفرنامهٔ ونیزیان: ۴۲۹.

۲- همان: ۳۸۶.

و روستاهای آذربایجان رواج دهند. آنها بر سر هر برزنی دکه‌ئی دائر کردند و خمهای باده برپا داشتند، و رهگذران را مجبور میکردند که باده را از این مراکز بخرند و در همانجا بنوشند. هرکس حاضر به موافقت با آنها نمیشد، بعنوان «سنی و کافر و ضددین» و «مخالف فرمان ولی امر» مجازات میشد. این یکی از شیوه‌های تفتیش عقاید قزلباشان بود که به وسیله آن معلومشان میشد که چه کسی هنوز بردین سابق مانده و در اطاعت کامل شاه اسماعیل نیست، و چه کسی به دین قزلباشان درآمده است. طبیعی بود که اگر کسی حاضر نمیشد از آنها باده بخرد و بیاشامد درجا کشته میگردید. قزلباشان که محرمات شرعی را مباح میدانستند، و اینرا قبلا شیخ بدرالدین و سپس شیخ جنید و اینک شاه اسماعیل برای آنها مباح کرده بود، گمان میکردند باده را سنیان تحریم کرده‌اند تا با شیعیان مخالفت نشان داده باشند. به همین سبب مردم را وادار میکردند که دست از مخالفت بردارند و باده را مباح شمرده میگساری پیشه کنند، تا مشابهت میان آنها و کسانی که قزلباشان به آنها «سنی‌های بی‌دین» لقب داده بودند، از میان برود.

شخص شاه اسماعیل، علاوه بر آنکه بچه‌باز (لواطگر) قهاری بود، از همان سنین کودکی از میگساران قهار نیز به شمار میرفت. غیاث‌الدین خواندمیر که از مداحان استوار شاه اسماعیل است، بزمهای عیاشی و میگساری شاه اسماعیل را چنین میستاید:

اقداحِ رقیقِ عقیق‌وش (جامهای شفاف سرخگون) چون جام زرین آفتاب دربرم
 فلک‌آغازِ گردش کرده جامهای شرابِ رقیقِ بیغش بسان ساغرِ سیمینِ هلال
 دردست ساقیان سیم‌اندام (دختران و پسران اسیر شده تبریز) در گردش بود.^۱
 عموم قزلباشان، چنانکه گفته شد، عناصر سرگردان طوایف تاتار آناتولی بودند که ابتدا به شیخ بدرالدین و سپس به شیخ جنید پیوستند و سرانجام به امید

غارتگری به دور شاه اسماعیل گرد آمدند. آنها هیچگاه در ایران نزیسته بودند، و با فرهنگ و دین و تمدن ایرانی هیچگونه آشنائی نداشتند. در عرف آنها، که از سنن قبیله‌ئی شان گرفته شده بود، هرکس از آنها نبود بیگانه و دشمن تلقی میشد. آنها با این دیدگاه به ایرانیان (به عموم ایرانیان با هردین و مذهبی که بودند) به دیده دشمن درخور نابودی مینگریستند. آنها- بنا بر بینش قبیله‌ئی شان- مردم ایران را به «خودی» و «غیرخودی» تقسیم کرده بودند، و هرکس شیعه صفوی میشد را خودی و هرکس سنی میماند را غیرخودی میشمردند؛ و پیش خودشان فکر میکردند که هرکه غیر خودی است دشمن است و دشمن را باید کشت و اموالش را تصاحب کرد. آنها وقتی بر آذربایجان و خیرات آن دست یافتند با بیرحمی و قساوتی که به هیچوجه به وصف نتوان آورد دست تعدی و ستمگری گشودند و به ویران کردن شهرها و انهدام عناصر مادی تمدن ایرانی پرداختند، بدون آنکه هیچ ترحمی در اعماق خودشان احساس کنند.

در تاریخ خاورمیانه، ازدوران اسکندر تا آلمان، هیچ قومی به وحشیگری و دممنشی قزلباشان دیده نشده بود. ذکر جنایتهای قزلباشان، که مداحانشان درباره بخشهایی از آن جنایتها با آب و تاب قلمفرسائی کرده و جنایتهایشان را ستوده‌اند، با بیان و قلم امکان‌پذیر نخواهد بود. انسان باید نوشته‌های مداحان شاه اسماعیل و قزلباشان او را بخواند تا متوجه شود که آنها چه موجودات تمدن‌ستیزی بوده‌اند. تصورش را بکنیم که دسته‌ئی از تبره‌دستان قزلباش به خانه یکی از بزرگان تبریز یا اردبیل ریخته‌اند، صاحبخانه و زن و فرزندانش را دستگیر کرده به خیابان آورده‌اند، زن و دخترش را دربرابر دیدگان مردم فلک‌زده شهر به کلی برهنه کرده‌اند، خرمنی آتش افروخته‌اند، چندتا خر نر و ماده را حاضر آورده زن و دختر را برهنه برپشت خران ماده بسته‌اند، و آنوقت این مرد بیچاره را در چنین حالتی تهدید میکنند که یا الله زود باش به ابوبکر و عمر و عائشه لعنت کن و تبرا بجوی و گرنه هم اکنون زن و

دخترت را به خر نر خواهیم کشید، و آنگاه همه شما را زنده زنده در این خرمن آتش خواهیم سوزاند. و تصورش را بکنیم که آنها در برابر لابه‌ها و التماسهای عاجزانه آن مرد و ضجه‌های زن و دختر برهنه شده‌اش، کودک کمسال او را زنده زنده به میان خرمن آتش پرتاب میکنند، و پدر و مادر و خواهر، در درماندگی کامل، شاهد زوزه‌های کودکشانند که در آتش زغال میشود. آخر مگر یک انسان چقدر طاقت و تحمل دارد که دین و عقیده‌اش را برای خودش نگاه دارد؟ چنین ضربتی کافی است که یک انسان را، هر قدر هم بردبار باشد، به جنون و عصیان بکشاند، و در آن حالت فریاد برآورد که نه به ابوبکر و عمر و عائشه بلکه به خدا و پیامبر هم هر چه بخواهید خواهیم گفت.

قزلباشان با چنین رفتارهایی کسانی که در آذربایجان مانده بودند و پای فرار نداشتند را به جمعی از بیماران روانی مبدل ساختند که شدیداً عصبی مزاج شده بودند، از همه کس و همه چیز گریزان بودند، در گوشه‌های انزوا به حالت تحیر و گریه و تفکر و خموشی روزگار را سپری میکردند و منتظر مرگ خود بودند. در این عالم درماندگی و نومیدی و سرخوردگی و خموشی مطلق، هیچ مرجعی وجود نداشت که از مردم ستم‌دیده حمایت کند. جان و مال و ناموس مردم بازیچه دست بزهکاران «خودجوش شهری» و دسته‌جات تبره‌دست «تبرائی» شده بود. تصورش را بکنیم که یک تاجر بازار تبریز که مغازه و انبار و خانه‌اش به غارت رفته خانه‌نشین شده است، ناگاه ببیند که یک‌دسته از این «تبرائیان تبره‌دست» به خانه‌اش بریزند، او را گرفته ببندند، زن و دختر جوانش را در برابرش برهنه سازند و آنها را بر سر دستها بنشانند و از آن مرد هستی‌باخته بخواهند که هر چه در خانه‌اش نهان کرده است را بیرون بیاورد و به آنها تحویل بدهد.

نیز تصورش را بکنیم که زن و مردی دختر و پسر جوان و زیبارو دارند، و روزی چنین دسته‌ئی از اوباشان شهری سر برسند، دختر و پسرشان را بازداشت کرده

با خود ببرند، در حالیکه پدر و مادر فلک‌زده نیک میدانند که آنها را برای چه کاری میبرند. یا تصورش را بکنیم پیرمرد دانشمند و محترمی که از سر خشم و عصبانیت و حمیت به قزلباشان پرخاش کرده و آنها از او به خشم آمده‌اند، ویرا گرفته عریان کرده در سر چارکوچه و جلو چشم همگان، چند تن از قزلباشان پرزور به او تجاوز جنسی کرده‌اند، آنگاه به تنش شیره مالیده ویرا در قفسی آهنین بند کرده‌اند و مثنی مورچه را در قفس رها ساخته‌اند، و این قفس را همچون فانوسی بر سر میله‌ئی در میدان شهر آویخته‌اند، تا این بیچاره در زیر شدیدترین شکنجه‌ها به سر برسد؛ و مردمی که بنا به ضرورتی از آنجا عبور میکنند، روزها و شبهای متوالی شاهد ناله‌های جانخراش اویند و شکنجه روحی میشوند. یا تصورش را بکنیم، دانشوری را قزلباشان گرفته برهنه کرده، به میدان شهر آورده، آتش افروخته‌اند، و سیخی از زیر پوست کمر این مرد فروبرده از پشت گردنش بیرون آورده او را مثل لاشه آهو بر روی آتش داشته‌اند تا اندک اندک بریان گردد؛ و آنگاه قزلباشان به دستور شاه اسماعیل از گوشت کباب‌شده این مرد تغذیه کنند. یا تصورش را بکنیم که آنها یکی از بزرگان تبریز یا اردبیل را که نخواستہ شیعه شود گرفته کف دستها و پاهایش را بر کنده درختی میخکوب کرده‌اند و در این حال، زنده زنده، پوستش را مثل پوست گوسفند برمیکشند.

در نوشته‌های مداحان فتوحات قزلباشان صفوی چندان از این موارد ذکر شده که خواندن آنها موی را براندام هر انسان نیک‌سرشتی راست میکند و اعماق قلبش را چنگ میزند و جگرش را به حال ایرانیانی که در دست چنین ددمنشهای درنده‌خوئی اسیر بوده‌اند کباب میکند. اینها مطالبی است که مداحان شاه اسماعیل و شاه تهماسب صفوی نقل کرده‌اند تا نشان بدهند که «شاه شریعت‌پناه» و «ولی امر مسلمین جهان» چه قدرتی برای نشر آئین خدائی خودش داشته و در راه خدای خودش چه زحمت‌هایی میکشیده و چگونه مردم ایران را وادار میکرده که دست از لجاجت بردارند و به دین

قزلباشان در آیند؛ و چگونه با کسانی که نمیخواسته‌اند اطاعت از ولی امر مسلمانان جهان را پذیرا باشند به مجازات میرسانده‌اند.

شاه اسماعیل و قزلباشان صفوی بخشی از تاریخ ما بوده‌اند و ما در راه آشنائی با تاریخ خودمان باید تمام کسانی که در تاریخمان نقش داشته‌اند را به همانسان که بوده‌اند بازنمائی کنیم. ما اکنون ملتی هستیم که از کاروان تمدن جهانی عقب مانده‌ایم؛ خیلی هم عقب مانده‌ایم. درحالی که به‌خوبی میدانیم که ما ملتی تمدن‌آفرین بوده‌ایم، و قرن‌ها نه تنها پرچمدار تمدن جهانی بلکه سازنده تمدن بوده‌ایم. اکنون نیز ما آمادگی داریم که همان نقشی را ایفا کنیم که پیش از این ایفا کرده‌ایم. ولی چه چیزی ما را از ایفای این نقش بازداشته است؟ چه چیزی مانع شده که ما بتوانیم آن خدمت شایسته‌ئی را که بایسته ما است به خودمان و به بشریت بکنیم. ما ذاتا خادم تمدن و فرهنگ بوده‌ایم، ولی چه چیزی اکنون دستهای ما را بسته و از این خدمتگزاری بازداشته است؟ چرا ما بجای آنکه مشعلدار فرهنگ و تمدن باشیم، اینهمه از کاروان تمدن عقب نگاه داشته شده‌ایم؟ چه کسانی یا چه چیزهائی باعث این عقب‌ماندگی هستند؟ آیا میتوان این علتها را شناخت و ریشه‌یابی کرد و از آنها رهائی یافت؟ آیا واقعا رخدادهای تاریخی با ما چنان کرده‌اند که ما به حدی از خودمان بیگانه شده‌ایم که امکان بازگشت به خودمان وجود ندارد؟ و یا برای بازگشت به خویشنمان راهی هست که باید آنرا بیابیم و بییمائیم؟ اینها پرسشهایی است که مطالعه تاریخی پاسخهایش را در اختیار ما میگذارد. فایده مطالعه تاریخ را از اینجا میتوان معلوم داشت. مطالعه تاریخ در صورتی فایده‌مند خواهد بود که همه تاریخسازان گذشته‌مان را به همانسان که بوده‌اند بازشناسی کنیم، و بر اساس این بازشناسی به عملکردها و نتایج عملکردهایشان پی ببریم. به همین خاطر است که من در نوشته‌هایم میکوشم که جنبه‌های روانشناسی شخصیتی کسانی که در ساختن تاریخ ما سهمی داشته‌اند را بازشخوانی کنم، حتی اگر این بازشخوانی به مذاق بسیاری

ناگوار بیاید یا این حقایق را اهانت به شخص خودشان تلقی کنند و برآشوبند که چرا این حقایق بازخوانی میشود. اینها میخواهند به زبان بی‌زبانی بگویند که کسی نباید با گذشته‌های ما کاری داشته باشد و آنها را کند و کاو کند و در معرض دید قرار دهد.

زمانی که قزلباشان تبریز را گرفتند و شاه اسماعیل را در کاخ هشت‌بهشت بر تخت سلطنت نشاندند شاه ایران نامیدند، او در آستانه چارده سالگی بود. او سالهای کودکی را درون چار دیوارهای دژ استخر و خانه کارکیای گیلانی گذرانده بود، و یکسال و چندماه پیش از تصرف تبریز را در اطراف روستاهای آذربایجان در میان قزلباشان سپری کرده بود. او از سن ۷ سالگی که به گیلان برده شد فقط با خلیفه‌هایش که عموماً تاتارهای آناتولی بودند سروکار داشت، و در اطراف او کس دیگری نبود. تنها تماس او با دنیای خارج از خانه کارکیا زیارتگاهی بود که تاتارهای آناتولی از او به عمل می‌آوردند، و برای بوسیدن پای او صدها کیلومتر راه را با پای پیاده طی کرده خودشان را به گیلان میرساندند، و پس از تعظیمهای شایسته و تقدیم صدقات و نذوراتشان که از طریق راهزنی به دست آورده بودند به درون آناتولی باز میگشتند.

این کار را مریدان شاه اسماعیل حج می‌پنداشتند؛ و رسمی بود که از ورای قرون و اعصار و ژرفای بیابانهای خشک و خشکمغزپرور تاتارستان با خودشان کشیده به آناتولی برده و اکنون تحت نام شیعه و مسلمان انجام میدادند. شاه اسماعیل دست‌پرورده چنین عنصری بود، و در اثر رفتار بنده‌وار آنها خود را در آن عالم کودکانه متصرف امور کائنات می‌پنداشت، و با این تصرف وارد کاخ هشت‌بهشت شده بر مسند پادشاهی تکیه زده بود بود و رسماً اعلام داشت که مأموریتی آسمانی دارد و «ائمه معصومین پشتیبان» اویند و او را «به این کار واداشته‌اند».

شاه اسماعیل در کاخ هشت‌بهشت به راهنمایی هفت‌سران قزلباش که **اهل اختصاص** لقب داشتند و همه‌شان از تاتارهای آناتولی بودند، دست به کار ایجاد تشکیلات برای دولتش شد. **حسین بیک لَله شاملو** نماینده تام‌الاختیار شاه و

فرمانده کل قزلباشان شد، و وکیل نفس همایون و امیرالأمرا لقب یافت. او که برطبق سنتهای قبیله‌ئی ترکها مقام پدر نیز برای شاه اسماعیل داشت، دراین منصب نخستین تصمیم‌گیر شئون نظامی و سیاسی شد.

برای در دست گرفتن حساب اموال شاه و نظارت بر تقسیم غنائمی که قزلباشان از مردم آذربایجان غارت میکردند نیاز به یک حسابدار باسواد بود. هیچکدام از قزلباشان سواد نداشتند و خواندن و نوشتن نمیدانستند. این وظیفه به زکریا کججی سپرده شد که از گریختگان دستگاه بایندری بود و سابقه وزارت داشت. او را وزیر دیوان اعلی لقب دادند.

برای ریاست دستگاه قضائی قزلباشان ملاشمس لاهیجی انتخاب شد. گویا این مرد پیش از آن در لاهیجان مکتبخانه داشت. راجع به سوابق این مرد در نوشته‌های مورخان معاصر شاه اسماعیل و پس از او هیچ سخنی نرفته است. تنها اشاره راجع به سوابق او آن است که اسماعیل در کودکی نزد او سواد آموخته بوده است. جالب است که بدانیم که این مرد وقتی با لقب مولانا شمس‌الدین لاهیجی و با سمت صدر در رأس دستگاه قضائی و دینی قزلباشان قرار گرفت، حتی یک جلد کتاب مذهبی نداشت تا آنرا مرجع خویش برای تعلیم دین قرار بدهد. البته لازم هم نبود که او کتابی در اختیار داشته باشد، زیرا شاه اسماعیل مرجع همه احکام و فتواها بود، و قزلباشان به هیچ اصول عقیدتی و حکم شرعی پابندی نشان نمیدادند تا ضرورت وجود متن دینی پیش آید. ملاشمس در این مقام ناظر کل امور اوقاف و درآمدهای آن، مسئول عقیدتی و تبلیغات، و رئیس کل دسته‌های تیرانیان بود که عموماً بزهکاران شهری بودند. مسئولیتهائی که ملاشمس برعهده گرفته بود هم نیازی به مراجعه به متون دینی نداشت. تیرداران کار خودشان را که گرفتن و کشتن انسانها و تاراج

خانه‌های مردم بود خوب میدانستند. اوقاف هم معلوم بود و درآمدهایش نیاز به حسابدار داشت نه رجل دین. تبلیغ دین هم در فحاشی به اصحاب پیامبر و نوحه برای شهیدان کربلا خلاصه میشد که ضرورت وجود متن دینی را ایجاب نمیکرد. پس اگر عالیترین مرجع دینی قزلباشان پس از شاه اسماعیل حتی یک کتاب دینی هم نداشته است (که نشان کم‌سواد بودن او است)، هیچگونه شگفتی ما را بر نمی‌انگیزد. ولی دل انسان به درد می‌آید وقتی می‌بیند که کار ایران و ایرانیان به جایی کشیده بود که کسانی به جای انوشه‌روان و بزرگمهر، یا حتی به جای کسانی چون ملک‌شاه و خواجه نظام‌الملک و غزالی تکیه زده بودند که تنها هنرشان تاراجگری و آدمکشی و لواطگری و میگساری بود. در اینجا است که انسان مجبور میشود گذشته‌ها را مرور کند تا دریابد که ایرانی را چه شده بوده که کارش به چنین جایی کشیده بوده و اکنون (در زمان ما) او را چه شده که کارش به وضعیت فعلی کشیده و اینهمه از کاروان تمدن بشری عقب افتاده است.

درباره سال نخست حکومت شاه اسماعیل که به آذربایجان محدود میشد، به جز گزارش تخریب و انهدام و شکنجه و کشتار و غارت و تجاوزهای جنسی به زنان و دختران و پسران، درباره هیچ فعالیت دیگری هیچ گزارشی به دست داده نشده است. برپایه وجود چنین گزارشها و عدم چنان گزارشهایی ما یقین می‌یابیم که ملامشس تنها یکه‌تاز میدان دین و مذهب بعد از شاه اسماعیل بود، و حتما با داستانهای شیرینی که از واقعه کربلا و شهادت امام حسین و مضروب شدن فاطمه به دست عمر و شهید شدن محسن در شکم مادر و داستانهای ستمهای خلفای پیامبر به امام علی و اهل بیتش میساخت قزلباشان را سرگرم میکرد، و با نوحه‌های جانگدازی که میدانست خوشایند قزلباشان خواهد بود و آنها را وادار خواهد کرد تا هرچه بیشتر به او بذل و بخشش کنند و ویرا به یک سلطان مالی مبدل سازند، آنها را به گریه می‌افکند و «احسن» شان را از دل برمی‌آورد. در خلال این مدت تاتارهای بیابانگرد

آناتولی که شنیده بودند در آذربایجان «چپاول» افتاده و هرکس زودتر برسد بیشتر خواهد برد، دسته دسته به سوی آذربایجان روان بودند و به قزلباشان می پیوستند تا از خوان بیدریغی که شاه اسماعیل گسترده بود بهره بگیرند. در نتیجه خزش بزرگ جماعات ترک به درون آذربایجان پس از مغولها در زمان شاه اسماعیل اتفاق افتاد، و بخش عظیمی از مردم آذربایجان، در فرار از ستمهای این بیگانگان نورسیده، در این زمان از زادبومهایشان به درون ایران نقل مکان کردند. اسکندریک ترکمان نام و نشان ۷۲ قبیله ترک و تاتار که از درون آناتولی به ایران آمدند را به دست میدهد.^۱ البته سخن او از این قبیله‌ها مربوط به زمان شاه عباس اول است؛ ولی این قبیله‌ها در دوران شاه اسماعیل و پسرش شاه تهماسب به قصد تاراج و غارتگری به درون ایران سرازیر شده بودند و در کشور ما ماندگار شده یک‌ه‌تاز میدان شدند، تا از ستمهایشان بر ایرانی بیاید آنچه آمد، و ما را به این‌روز کشاند.

۱- عالم‌آرای عباسی: ۱۰۸۴-۱۰۸۷.